

شازده کوپولو

سرشناسه: سنت اگزوپری، آنتوان دو، ۱۹۴۴-۱۹۰۰ م.

Saint-Exupéry, Antoine de

عنوان و نام پدیدآور: شازده کوچولو: همراه با تولد شازده کوچولو (اتوهای اولیه)/آنتوان

دو سنت اگزوپری؛ ترجمه مدیا کاشیگر.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.: مصور (رنگی)

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۱۵-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2001. Le petit prince.,

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

موضوع: داستان‌های تخیلی

موضوع: داستان‌های فرانسه

شناسه افزوده: کاشیگر، مدیا، ۱۳۳۵ -، مترجم

رده‌بندی دیوئی: دا ۱۳۹۵ ش ۷۶۲ س ۱۳۰

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۰۲۰۴۶



شازده کوچولو

همراه با

تولد شازده کوچولو

(اتورهای اولیه)

آنتوان دو سنت اگزوپری

ترجمه م. کاشیگر



نشر آفرینگان: ۲۱۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le Petit Prince

Antoine de Saint-Exupéry
Collection Folio, février 2013
and

Naissance d'un Prince

Dessins d'Antoine de Saint-Exupéry
Gallimard, 2006



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منبری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

آنتوان دو سنت اگزوپری

شازده کوچولو

ترجمه م. کاشیگر

چاپ اول

۶۵۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپخانه میران

شابک: ۷-۱۵-۳۹۱-۰۱-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-391-015-7

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

فهرست

۷	 با پدر و مادرها
۱۵	 شازده کوچولو
۱۱۱	 تولد شازده کوچولو (اتوهای اولیه)

با پدرها و مادرها

سال‌ها بود که آنتوان دو سنت‌اِگزوپری (۱۹۰۰-۱۹۴۴) پس‌رکی موبور را می‌کشید که شال به گردن داشت، پس‌رکی که چه‌بسا همان بچه‌ای بود که روزی، در سال ۱۹۳۵، در قطاری در راهِ مسکو دیده بود و درباره‌اش نوشته بود: «بچه با هزار زحمت جایی برای خودش در میانِ پدر و مادرش باز کرده بود و همان‌جا به خواب رفته بود. همان‌طور که خواب بود چرخید و چهره‌اش را در نور چراغ دیدم. وه که چقدر دوست‌داشتنی بود! با خودم گفتم این چهره چهرهٔ یک آهنگساز است، چهرهٔ موتسارت در خردسالی است. این چهره نویدِ زیبای زندگی است. شازده‌های کوچولوی افسانه‌ها هم حتماً همین چهره را داشته‌اند.»

همچنان که در یکی از طراحی‌های بخش «تولد شازده کوچولو» می‌بینیم، (صفحهٔ ۱۱۸) پس‌رکی که سنت‌اِگزوپری می‌کشید اول‌ها بال داشت و سپس بال‌هایش را از دست داد تا شازده کوچولویی شود که همه می‌شناسند.

آخرین روز همان سال ۱۹۳۵ بود که هواپیمای سنتِ اِگزوپری در صحرای لیبی سقوط کرد. اگر کاروانی چند روز بعد تصادفاً او را پیدا نمی‌کرد، حتماً از گرسنگی و تشنگی می‌مُرد.

اما هنوز خیلی مانده بود پسرکی که سنتِ اِگزوپری تا قلم و کاغذی به دستش می‌رسید می‌کشید شازده کوچولو شود، تا چه رسد به این که داستانش نوشته شود.

در سال ۱۹۴۲، یعنی هفت سال پس از دیدنِ آن پسرک خفته در قطار، یوجین رینال، که ناشری آمریکایی بود، از سنتِ اِگزوپری خواست سرانجام قصهٔ پسرک شال‌به‌گردنی را که دائم می‌کشید بنویسد و تا شب سال نو به دستِ او برساند تا به عنوان قصهٔ شب کریسمس منتشر شود، که چیزی شبیه به قصهٔ شب یلداي ما ایرانی‌هاست.

اما شازده کوچولو نه در سال ۱۹۴۲ و به‌مثابه قصهٔ شب کریسمس که در ۶ آوریل ۱۹۴۳ به دو زبان فرانسوی و انگلیسی و به شکل کتابی منتشر شد که امروزه می‌شناسیم.

کتاب با استقبال چندانی روبه‌رو نشد و پانزده ماه بعد، جنگنده‌ای آلمانی هواپیمای سنتِ اِگزوپری را سرنگون کرد و سنتِ اِگزوپری مُرد، بی‌آن که موفقیت شازده کوچولو را ببیند.

امروز شازده کوچولو به بیش از ۲۷۰ زبان زنده ترجمه شده است و در کل جهان بیش از ۱۴۵ میلیون نسخه از آن به فروش رفته است. از شازده کوچولو تفسیرهای بسیار و متفاوتی شده است. از نظر

عده‌ای شازده کوچولو شرح حال معنوی خود سنت اگزوپری است، و گل سرخ کسی بجز همسر او، گُنسویلو سانینسن ساندووال، نیست، که نویسنده‌ای اهل کشور سالوادور بود. از نظر عده‌ای دیگر داستان آن سال‌های کره زمین و تهدید جنگ دوم جهانی است و سه درخت بائوباب که سیاره را تسخیر کرده‌اند (صفحه ۳۱) سه کشور محورند، یعنی آلمان و ایتالیا و ژاپن. خود سنت اگزوپری نیز می‌نویسد: «شاید بپرسید چرا در این کتاب هیچ تصویری به بزرگی تصویر بائوباب‌ها نیست؟ پاسخش ساده است: من تلاشم را کردم، اما نتوانستم و اگر توانستم بائوباب‌ها را بکشم، برای این بود که مسئله مرگ و زندگی است» (صفحه ۳۲).

اما قدر مسلم این است که شازده کوچولو، با ظاهر قصه‌ای برای بچه‌ها، حکایتی شاعرانه و فلسفی است از قصه عشق و بلوغ. یک روز، «یک گل از دانه‌ای درآمد که معلوم نبود از کجا آمده بود» (صفحه ۳۸).

شازده کوچولو با گل عشق را کشف می‌کند و چون هنوز خام است، قدر آن را نمی‌داند تا این‌که به سفری دور و دراز می‌رود و در آن سفر، همچون عطار که هفت شهر عشق را پیمود، هفت سیاره را می‌پیماید. چهار سیاره نخست فقط سرخوردگی است: پادشاه و خودستا و میخواره و تجارت‌پیشه چهار تصویر از خودخواهی‌اند.

در سیاره پنجم است که شازده کوچولو با نخستین آدمی روبه‌رو

می‌شود که دنیا را در خودش خلاصه نمی‌بیند و کاری را انجام می‌دهد که برای دیگران هم سود دارد: فانوس افروز.

سیاره ششم سیاره جغرافیدان است و «برای آدمی که راهش را در شب گم کرده، جغرافیا خیلی مفید است» (صفحه ۱۶).

شازده کوچولو از جغرافیدان می‌پرسد: «توصیه می‌کنید به دیدن کجا بروم؟» و جغرافیدان پاسخ می‌دهد: «سیاره زمین. خوش‌نام و آوازه‌است...» (صفحه ۶۸).

نخستین کسی که شازده کوچولو در زمین می‌بیند مار است، جانوری که «همه‌اش با معما» حرف می‌زند و وقتی شازده کوچولو دلیل این کار را از او می‌پرسد، پاسخ می‌دهد: «من همه معماها را حل می‌کنم» (صفحه ۷۳).

و سفر زمینی شازده کوچولو آغاز می‌شود که در شروع باز فقط سرخوردگی است: گلی، فقط با سه گلبرگ، که نه کسی را دیده و نه جایی را؛ پژواک که «قدرتِ تخیل ندارد و فقط حرفِ آدم را تکرار می‌کند» (صفحه ۷۵)؛ جاده که اگرچه «همه جاده‌ها به آدم‌ها می‌رسند» (صفحه ۷۵)، او را به باغچه‌ای کاشته دستِ انسان و پُر از گل‌های سرخی می‌رساند که همه مانند گل سرخی‌اند که در سیاره خود رها کرده است (صفحه ۷۷).

و وقتی در اوج نومیدی بر علفزار دراز می‌کشد و گریه می‌کند روباه می‌آید (صفحه ۷۸).

اگرچه تنها درسی که روباه واقعاً به شازده کوچولو می‌دهد درسِ صبر و شکیبایی است، همین درس و دوستی با روباه آغاز دگردیسی و بلوغِ اوست. اینک شازده کوچولو فقط تماشاگری منفعل نیست و در جهانِ پیرامونِ خود دخالت می‌کند (صفحه ۸۱). اول پیش گل‌های سرخ باغچه برمی‌گردد و آن‌ها را «حسابی دَمَغ می‌کند» (صفحه ۸۴)، سپس به قطارهای تندرو می‌رسد (صفحه ۸۷) و به آدم‌هایی واکنش نشان می‌دهد که نمی‌دانند دنبال چه می‌گردند، بعد با دکان‌داری روبه‌رو می‌شود که بیهوده‌ترین کالای جهان را می‌فروشد (صفحه ۸۸).

آن‌گاه وقتی سرانجام به خلبان می‌رسد، انگار پس از پیمودن هفتِ شهرِ عشقِ آسمان هفت شهر عشق زمین را نیز پیموده باشد، شازده کوچولو ست که به خلبانِ جاافتاده و سرد و گرم روزگار چشیده درس زندگی می‌دهد و باعث می‌شود سفر بلوغ، در آن چند روزی که با هم در کویرند، آغاز شود و تا بقیه عمر او ادامه پیدا کند.

م.ک.

برای لئون ورت

از بچه‌ها برای تقدیم این کتاب به یک آدم‌بزرگ
پوزش می‌خواهم، اما عذر من موجه است: این
آدم‌بزرگ بهترین دوستی است که در جهان دارم.
عذر دیگری هم دارم: این آدم‌بزرگ همه‌چیز را
می‌فهمد، حتی کتاب‌های بچه‌ها را. عذر سوم
هم دارم: این آدم‌بزرگ در فرانسه زندگی می‌کند
و در آن‌جا هم گرسنگی می‌کشد و هم سرما. پس
نیاز به تسلی دارد. اگر هیچ‌کدام از این عذرها
کافی نیست، این کتاب را به بچه‌ای تقدیم می‌کنم
که این آدم‌بزرگ پیش‌ترها بود. همه آدم‌بزرگ‌ها
اول بچه بوده‌اند (اما کمتر این را به یاد دارند).
پس تقدیم‌نامه‌ام را درست می‌کنم:

برای لئون ورت

وقتی بچه بود.



۱

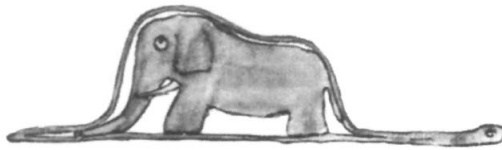
شش سالم بود که یک روز در کتابی دربارهٔ جنگل‌های گرمسیری، به اسم سرگذشت‌های واقعی، چشمم به تصویر زیبایی افتاد که یک مار بوآ را در حال خوردن یک جانور درنده نشان می‌داد. این همان تصویر است. در کتاب نوشته بود: «مارهای بوآ شکارشان را درسته قورت می‌دهند بی‌آن‌که آن را بجوند. سپس، توانِ تکان خوردن ندارند و شش ماهی که گوارش شکار طول می‌کشد می‌خوابند.»

پس من هم نشستم و مدت زیادی راجع به ماجراهای جنگل فکر کردم و، بعد، اولین طراحی‌ام را با مدادرنگی کشیدم. طراحی شمارهٔ یک من این شکلی بود:



شاهکارم را به آدم‌بزرگ‌ها نشان دادم و ازشان پرسیدم آیا از آنچه کشیده‌ام نمی‌ترسند؟

بهم پاسخ دادند: «چرا باید از کلاه ترسید؟»
اما من کلاه نکشیده بودم، یک مارِ بوآ کشیده بودم که در حال
گوارش یک فیل بود. پس داخل شکمِ بوآ را هم کشیدم تا آدم‌بزرگ‌ها
متوجه قضیه بشوند: باید همیشه همه‌چیز را به آدم‌بزرگ‌ها توضیح
داد. طراحی شمارهٔ دو من این شکلی بود:



آدم‌بزرگ‌ها نصیحتم کردند طراحی مارهای بوآی باز و بسته را
کنار بگذارم، و جغرافیا و حساب و دستور زبان بیشتر بخوانم. من
هم در شش‌سالگی حرفهٔ زیبای طراحی را کنار گذاشتم چون هم
طراحی شمارهٔ یکم شکست خورده بود و هم طراحی شمارهٔ دوام.
آدم‌بزرگ‌ها هیچ‌وقت نمی‌توانند تنهایی از چیزی سر در بیاورند و
بچه‌ها هم نمی‌توانند همیشه همه‌چیز را برایشان توضیح بدهند.
ناچار شدم شغل دیگری انتخاب کنم و خلبانی هواپیما یاد گرفتم.
کم‌وبیش به همهٔ جاهای دنیا پرواز کرده‌ام و راستش جغرافیا خیلی به
دردم خورده است. می‌توانم، با همان نگاه اول، چین را از آریزونا تشخیص
بدهم. برای آدمی که راهش را در شب گم کرده جغرافیا خیلی مفید است.

در زندگی‌ام به آدم‌های جدی خیلی زیادی برخورده‌ام و با آدم‌بزرگ‌های زیادی زندگی کرده‌ام. از نزدیکِ نزدیک با آنها بوده‌ام. اما عقیده‌ام درباره‌شان عوض نشده است.

طراحی شماره یکم را هنوز دارم و هر وقت آدم‌بزرگی را دیده‌ام که به نظرم کمی چیزفهم می‌آمده او را با این طراحی آزمایش کرده‌ام تا بدانم آن را می‌فهمد یا نه. اما پاسخی که همیشه شنیده‌ام این بوده که «کلاه است.» پس من هم نه از مارهای بوآ حرف زده‌ام، نه از جنگل‌های گرمسیری و نه از ستاره‌ها. خودم را هم‌تراز خودش کرده‌ام و از بازیِ بریج و گُلَف و سیاست و کراوات گفته‌ام و آن آدم‌بزرگ هم خوشحال شده که با آدمی عاقل آشنا شده است...

۲

پس تنها زندگی کردم، بی‌آن‌که کسی باشد که بتوانم با او از ته دل حرف بزنم، تا روزی، شش سال پیش، هواپیمایم در صحرای آفریقا خراب شد. چیزی توی موتور شکسته بود و چون نه تعمیرکار همراهم بود و نه مسافر، تلاش کردم تعمیر سخت را به‌تنهایی انجام دهم چون مسئله برایم مسئله مرگ و زندگی بود. حتی هشت روز آب کافی برای خوردن نداشتم.

شب اول، وسط شن‌ها، هزار مایل دورتر از هر آبادی‌ای خوابیدم. حتی از آدمی هم بی‌کس تر بودم که کشتی‌اش غرق شده باشد و وسط اقیانوس بر تخته‌پاره‌ای تنها مانده باشد. پس حتماً حدس می‌زنید چقدر



این هم بهترین تصویری است که توانستم بعدها از او بکشم.

شگفت زده شدم وقتی، کله سحر، صدایی دلنشین از خواب بیدارم کرد.
صدا می گفت: «خواهش می کنم... برایم یک گوسفند بکش!»
— چی؟

— برایم یک گوسفند بکش...»

چنان از جا جهیدم انگار برق مرا گرفته باشد. چشم هایم را حسابی مالیدم. خوب نگاه کردم و آدمک عجیبی دیدم که با متانت تمام نگاهم می کرد. این هم بهترین تصویری است که توانستم بعدها از او بکشم. طراحی من البته به جذابیت خودش نیست و این تقصیر من نیست؛ از همان شش سالگی، آدم بزرگ ها توی ذوقم زدند و نگذاشتند طراح بشوم. پس یاد نگرفتم چیزی بجز بوآهای بسته و بوآهای باز بکشم.

با چشم هایم که از شگفتی گرد شده بود، آدم کوچولویی را نگاه می کردم که از هیچ کجا ظاهر شده بود. یادتان نرود هزار مایل از هر آبادی ای دور بودم. اما اصلاً به نظر نمی رسید آدم کوچولو راهش را گم کرده یا از تشنگی و گرسنگی در حال مرگ یا ترس باشد. هیچ چیزش به بچه ای نمی رفت که وسط کویر و هزار مایل دور از هر آبادی ای گم شده باشد. وقتی بالاخره توانستم حرف بزنم، گفتم: «تو... تو این جا چه کار می کنی؟»

انگار قضیه خیلی جدی باشد، با ملایمت تمام حرفش را تکرار کرد: «خواهش می کنم... برایم یک گوسفند بکش...»
وقتی معما خیلی تکان دهنده باشد، آدم جرئت مخالفت نمی کند.

اگرچه قضیه به نظرم خیلی ابلهانه می‌رسید، آن هم هزار مایل دورتر از هر آبادی‌ای، یک ورق کاغذ و یک خودکار از جیبم درآوردم که ناگهان یادم افتاد درس‌هایی که خوانده بودم بیشتر جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان بود. پس (با کمی دلخوری) به آدم کوچولو گفتم بلد نیستم طراحی کنم. بهم پاسخ داد: «اشکالی ندارد. برایم یک گوسفند بکش.» چون تا آن زمان گوسفند نکشیده بودم، برایش یکی از دو طراحی‌ای را که بلد بودم کشیدم: طراحیِ بوآی بسته را. و چقدر تعجب کردم وقتی آدم کوچولو گفت: «نه! نه! فیل توی شکم بوآی نمی‌خواهم. بوآی خیلی خطرناک است و فیل هم زیادی جا می‌گیرد. جای من خیلی کوچک است. گوسفند لازم دارم. برایم یک گوسفند بکش.»

من هم کشیدم.



با دقت نگاه کرد و بعد گفت: «نه، این خیلی حالش خوش نیست. برایم یکی دیگر بکش.»

کشیدم.



دوست کوچولویم، از سرِ گذشت، لبخند شیرینی زد: «خودت که می‌بینی... این گوسفند نیست. قوچ است: شاخ دارد...»

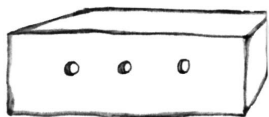


پس باز هم کشیدم.

این هم مانند بقیه رد شد.

«این یکی خیلی پیر است. گوسفندی می‌خواهم که سال‌ها زندگی کند.»

من که صبرم تمام شده بود و عجله داشتم هرچه زودتر موتور هواپیما را پیاده کنم این شکل را خط‌خطی کردم و گفتم: «این جعبه گوسفند است و گوسفندی که می‌خواهی توی جعبه است.»



و چقدر شگفت‌زده شدم وقتی دیدم چهره داورِ کوچولو برق زد: «دقیقاً همان گوسفندی است که می‌خواستم! فکر می‌کنی زیاد علف بخورد؟»

— چطور مگر؟

— آخر من جایم خیلی کوچک است...

— باید کافی باشد. گوسفندی که بهت دادم خیلی کوچولو است.

سر را به سمت طراحی خم کرد: «آن‌قدرها

هم کوچولو نیست... آه! خوابش برده...»

چنین بود که با سازده کوچولو آشنا شدم.

۳

مدت‌ها طول کشید تا بفهمم از کجا آمده. ازم خیلی سؤال می‌کرد، اما انگار نه انگار سؤال‌های من را می‌شنید. داستان را از حرف‌هایی فهمیدم که گاه و بی‌گاه از دهنش درمی‌رفت. مثلاً وقتی نخستین





شازده کوچولو روی سیارک ب ۶۱۲.

بار چشمش به هواپیما افتاد (هواپیما را نمی‌کشم چون کشیدنش برایم خیلی سخت است) پرسید: «این دیگر چه چیزی است؟ — چیز نیست و می‌پرد. هواپیماست. هواپیمای من.» از این‌که بهش می‌گفتم پرواز می‌کنم خیلی احساس غرور می‌کردم که بانگ زد: «چطور؟ از آسمان افتاده‌ای؟» با فروتنی گفتم: «بله.

— وای که چقدر خنده‌دار است!» و چنان خوشگل و بلند قهقهه زد که بهم برخورد. آخر دوست دارم مردم مشکلاتم را جلدی بگیرند. بعد گفت: «پس تو هم از آسمان آمده‌ای! مالِ کدام سیاره‌ای؟»

در ذهنم جرقه‌ای زد. پاسخ معمای حضورش را دیدم و یکهو پرسیدم: «پس تو از یک سیارهٔ دیگری؟»

اما پاسخم را نداد. همان‌طور که هواپیمایم را نگاه می‌کرد، سری تکان داد: «البته... نمی‌توانی با این از جای خیلی دوری آمده باشی...» و مدتی طولانی در رؤیا فرو رفت. بعد، گوسفندی را که برایش کشیده بودم از جیب درآورد و غرقِ تماشای گنجینه‌اش شد.

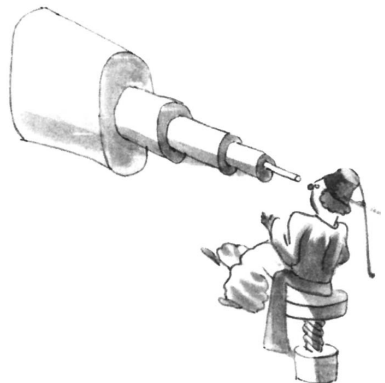
حتماً حدس می‌زنی که نیمچه حرفش راجع به «سیاره‌های دیگر» چقدر کنجکاو کرده بود. پس تلاش کردم از قضیه بیشتر سر دریاورم. «از کجا آمده‌ای آدم کوچولو؟ 'جای' تو کجاست؟ می‌خواهی گوسفندم را کجا ببری؟»

مدتی به فکر فرورفت و بعد گفت: «خوبی جعبه‌ای که بهم داده‌ای این است که شب‌ها می‌شود خانهٔ گوسفند.

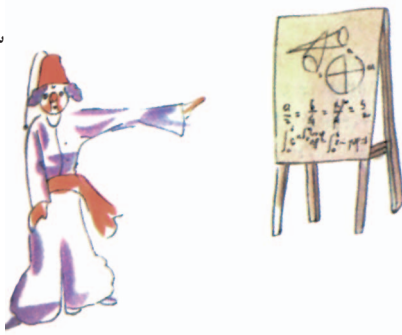
— حتماً. حالا اگر پسر خوبی باشی، ریسمانی هم بهت می‌دهم
تا او را روزها ببندی. یک گل میخ هم بهت می‌دهم.»
انگار پیشنهاد به او بر خورد.
«ببندمش؟ عجب فکرِ مسخره‌ای!»
— خب، اگر او را نبندی، ممکن است هر کجا برود و گم شود.»
باز قهقهه زد: «یعنی کجا برود؟»
— من چه می‌دانم. راست شکمش را می‌گیرد و هر کجا می‌رود...»
شازده کوچولو خیلی جدی پاسخ داد: «بگذار برود. جای من
خیلی کوچک است.»
و بعد، با حالتی که به نظرم دل‌گرفتگی آمد، افزود: «اگر راست
شکمش را بگیرد و برود، جای دوری نمی‌رود.»

۴

این جوری بود که نکته خیلی مهم
دیگری را فهمیدم و آن هم این که
سیاره‌اش از یک خانه بزرگ‌تر نبود!
از این قضیه خیلی تعجب نکردم
چون می‌دانستم بجز سیاره‌های بزرگ
مانند زمین و مشتری و مریخ و زهره،
که رویشان اسم گذاشته‌اند، صدها

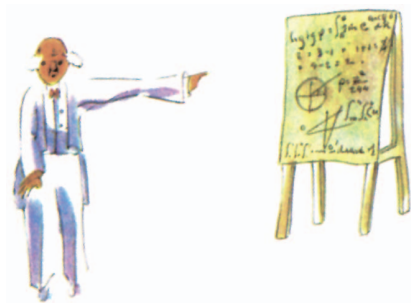


سیاره دیگر هم هست، آن قدر کوچک که به سختی می شود آن ها را حتی با تلسکوپ دید. و وقتی اخترشناسی یکی از آن ها را کشف می کند، به جای اسم، رویش عدد می گذارد. برای نمونه «سیارک ۳۲۵».



به دلیل های بسیار محکم تصور می کنم سیاره ای که شازده کوچولو از آن آمده بود سیارک ب ۶۱۲ باشد. این سیارک را، فقط یک بار، اخترشناسی ترک، در سال ۱۹۰۹، با تلسکوپ دیده است. در آن زمان، اخترشناس ترک به یک همایش بزرگ بین المللی اخترشناسی رفت تا کشفی را که کرده بود با دبدبه اثبات کند. اما به خاطر رخت و لباسش هیچ کس حرفش را باور نکرد. این هم یکی دیگر از مشکلات آدم بزرگ هاست.

اما بخت یار سیارک ب ۶۱۲ بود؛ دیکتاتوری سر کار آمد که همه مردم را، با تهدید به اعدام، مجبور کرد مانند اروپایی ها لباس بپوشند. اخترشناس ما هم آمد و در سال ۱۹۲۰ چیزی را که پیش تر اثبات



کرده بود این بار با یک لباس خیلی خوشگل و با همان استدلال‌ها تکرار کرد و همه حرفش را باور کردند.

اگر این قدر مفصل راجع به سیارک ب ۶۱۲ حرف می‌زنم و عددش را هم می‌گویم، به خاطر آدم بزرگ‌هاست که از عدد خیلی خوششان می‌آید. وقتی با آن‌ها دربارهٔ دوست جدیدی که پیدا کرده‌ای حرف می‌زنی چیزی را که باید نمی‌پرسند. هیچ وقت نمی‌گویند: «آهنگ صدایش چطور است؟ چه بازی‌هایی را دوست دارد؟ پروانه جمع می‌کند؟» می‌پرسند: «چند سال دارد؟ چند برادر دارد؟ وزنش چقدر است؟ پدرش چقدر پول درمی‌آورد؟» پاسخ این پرسش‌ها را که بشنوند فکر می‌کنند طرف را شناخته‌اند. اگر به آدم بزرگ‌ها بگویند: «خانهٔ خوشگلی دیدم با آجرهای صورتی که پشت پنجره‌هایش شمعدانی بود و روی بامش کبوتر...»، نمی‌توانند خانه را در ذهن تصور کنند. اما کافی است بگویند: «خانه‌ای دیدم، صدهزار تایی می‌ارزید»، فوری شادی می‌کنند: «چه خانهٔ خوشگلی!»

اگر به آن‌ها بگویند: «شازده کوچولو به این دلیل وجود داشت که شیرین‌زبان بود و می‌خندید و گوسفند می‌خواست. و اگر کسی گوسفند می‌خواهد یعنی این که وجود دارد»، شانه‌ها را بی‌اعتنا بالا می‌اندازند و می‌گویند: «عجب بچه‌ای!». اما کافی است به آن‌ها بگویند: «سیاره‌ای که شازده کوچولو از آن آمده بود سیارک ب ۶۱۲ بود»، متقاعد می‌شوند و سؤال پیچتان نمی‌کنند. آدم بزرگ‌ها

این جوری‌اند و نباید از این بابت از آن‌ها دلگیر شد. وظیفهٔ بچه‌هاست که با آدم‌بزرگ‌ها مدارا کنند.

البته ما که زندگی سرمان می‌شود، به عددها اصلاً اهمیت نمی‌دهیم! چقدر دوست داشتم می‌توانستم این داستان را مانند قصه‌های پریان آغاز کنم و بگویم: «یکی بود، یکی نبود. یک شازده کوچولویی بود که در سیاره‌ای زندگی می‌کرد که مثل خودش نخودی بود و خیلی دوست داشت یک دوست داشته باشد...» داستان، این جوری، برای آدم‌هایی که زندگی سرشان می‌شود خیلی واقعی‌تر می‌شد.

دوست ندارم کتابم سرسری خوانده شود و تعریف کردن این خاطره‌ها خیلی غمگینم می‌کند: شش سال است دوستم و گوسفندش رفته‌اند و اگر دارم دوستم را وصف می‌کنم برای این است که فراموشم نشود. فراموش کردن دوست تلخ است. همه دوست پیدا نمی‌کنند. تازه ممکن است من هم بشوم مانند آدم‌بزرگ‌ها که فقط از عددها خوششان می‌آید. به همین دلیل یک جعبه مدادرنگی خریده‌ام. در سن من خیلی سخت بود طراحی را از نو آغاز کنم، مخصوصاً وقتی تنها تجربه‌ام کشیدن یک بوای بسته و یک بوای باز در شش سالگی بود! البته همهٔ تلاش‌م را می‌کنم تا طراحی‌هایم هرچه شبیه‌تر باشد، اما زیاد مطمئن نیستم موفق بشوم. یکی از طراحی‌هایم خوب از آب درمی‌آید و دیگری اصلاً شبیه نیست. قدِ شازده کوچولو هم هیچ‌وقت درست در نمی‌آید. یک جا

کمتر از واقعیت شده، یک جا بیشتر. در مورد رنگ لباسش هم مطمئن نیستم. پس، با هزار زحمت، کورمال یک کارهایی می‌کنم. ممکن است در بعضی جزئیات مهم اشتباه بکنم و باید من را از این بابت ببخشید. آخر، دوستم هیچ‌وقت هیچ‌چیز را توضیح نمی‌داد. شاید فکر می‌کرد من هم مثل خودش هستم. اما بدبختانه من نمی‌توانم گوسفندها را وقتی توی جعبه‌اند ببینم. شاید من هم شبیه آدم‌بزرگ‌ها شده باشم. احتمالاً سنم خیلی بالا رفته.

۵

هر روز نکته تازه‌ای راجع به سیاره، راه افتادن و سفر شازده کوچولو می‌فهمیدم. همه‌چیز خیلی آهسته معلوم می‌شد و هر بار به بهانه حرفی. این جور بود که روز سوم، فاجعهٔ باثواب‌ها را فهمیدم. این بار هم از برکت گوسفند بود. شازده کوچولو، انگار به تردیدی جدی دچار شده باشد، بی‌هوا ازم پرسید: «درست است که گوسفندها درختچه می‌خورند؟ — بله، درست است.

— وای که چقدر خوشحال شدم!»

نمی‌فهمیدم کجای این که گوسفندها درختچه می‌خورند مهم است که شازده کوچولو پرسید: «بنابراین باثواب هم می‌خورند؟» به شازده کوچولو گفتم باثواب درختچه نیست و درختی است

به بزرگی یک کلیسا و حتی اگر با خودش
یک گله فیل هم ببرد، گله از پس حتی یک
دانه بائوباب هم برنمی‌آید.

از فکر یک گله فیل خنده‌اش گرفت:
«باید فیل‌ها را روی هم گذاشت...»

بعد با نکته‌سنجی گوشزد کرد: «اما
بائوباب هم، پیش از آن‌که بزرگ بشود،
کوچک است.»

— این درست! اما چرا اصرار داری گوسفندهایت بائوباب
بخورند؟»

انگار از نکته‌ای بدیهی حرف بزند، گفت: «معلوم است دیگر!»
خیلی زحمت کشیدم و فکر کردم تا توانستم قضیه را به‌تنهایی بفهمم.
راستش، در سیاره‌شازده‌کوچولو، مانند بقیه سیاره‌ها، هم علف‌های
خوب وجود داشت و هم علف‌های بد. از دانه‌های خوب، علف‌های
خوب درمی‌آمد و از دانه‌های بد، علف‌های بد. اما دانه را نمی‌توان
دید. همه در خلوتِ خاک خواب‌اند تا یک روز یکی‌شان هوس می‌کند
و بیدار می‌شود، خمیازه‌ای می‌کشد و بعد ساقه کوچکی بی‌آزاری را
به سمت خورشید دراز می‌کند. اگر ساقه ترب یا گل سرخ باشد،
می‌شود گذاشت هر جور دلش می‌خواهد رشد کند. اما اگر گیاه بدی
باشد، باید آن را شناسایی و ریشه‌کن کرد. و سیاره‌شازده‌کوچولو پر





از دانه‌های ترسناک بود ... دانه‌های بائوباب. همه خاک سیاره به دانه بائوباب آلوده بود و اگر دیر متوجه بائوباب می‌شدی، دیگر امکان نداشت از شرش خلاص شوی، چون همه سیاره را می‌گرفت و آن را با ریشه‌هایش سوراخ سوراخ می‌کرد. اگر سیاره خیلی کوچک باشد و تعداد بائوباب‌ها خیلی زیاد، سیاره منفجر می‌شود.

شازده کوچولو بعدها بهم گفت: «همه‌اش بحث انضباط است. صبح، وقتی دست و رویت را شستی، باید دست و روی سیاره را هم درست و حسابی بشویی. بائوباب، تا جوان است، خیلی به گل سرخ شبیه است. باید عادت کنی تا فهمیدی گل سرخ نیست، ریشه‌کنش کنی. کار حوصله‌سربری است، اما آسان است.»